

## صلح آمیز، پیزار از جنگ مرگبار

۴۳۳

این متن پژوهشی ست کوتاه و گشت و گذاری شتابزده در اندیشه‌های ضدجنگ «لویی فردینان سلین»، در نخستین رمان و یکی از مشهورترین آثارش، رمان سفر به انتهای شب. «من به جنگ و تمام چیزهایش نه می‌گویم... به هیچ وجه نمی‌خواهم ریخت نحشش را ببینم؛ نمی‌خواهم تسلیمش بشوم... هم به جنگ و هم به تمام آنهایی که می‌جنگند، نه می‌گویم. نه کاری با این آدم‌ها دارم نه کاری با خودش. حتی اگر آنها نهصد و نود و پنج میلیون نفر باشند و من یکه و تنها باشم، باز هم آنها هستند که در اشتباهند و منم که حق دارم... چون فقط منم که می‌دانم چه می‌خواهم؛ می‌خواهم نمیرم».

سفر به انتهای شب

سلین را متهم کرده‌اند به خشونت و تندخویی، به عصبیت و پرخاشگری، به بی‌رحمی و سنگ‌دلی، به تند و تیز زبانی، به هتاک‌ی و هرزه‌بانی، به نفی آیینی و نیست‌انگاری، به ترویج افکار سیاه، منحط، نومیدانه و بدبینانه. او را متهم کرده‌اند که تلخ‌نگارترین نویسندهٔ فرانسه است، و شاید یکی از تلخ‌گوترین و تلخ‌خوترین نویسندگان تمام دنیا.

پروفسور «بتینا ناپ» در کتابش سلین: مرد نفرت، اگرچه به ظاهر دربارهٔ شخصیت «فردینان باردامو» - «ضد قهرمان» رمان سفر به انتهای شب - اما در باطن، دربارهٔ

شخصیت خود سلین، چنین نوشته است: «او از توهم دور است. نمی خواهد آن چیزهای نادرستی را که در پیرامونش می بیند، درست جلوه دهد. هرچه را لمس می کند، در چنگالش می پزمراند، و آن را مجاله کرده و از سر تحقیر، در آشغالدانی پر از کثافتِ نومیدی، منفی گرایی و نیست انگاری فرو می اندازد».

«جیم نیفل» درباره همین رمان، چنین می نویسد:

«نخستین بار، در بیست سالگی خواندن رمان های سلین را آغاز کردم. در آن دوران اغلب در کتاب هایی که می خواندم، می دیدم که نویسندگان محبوبم از او نقل قول می کنند و خوانندگان شان را به آثارش ارجاع می دهند. به همین دلیل کنجکاو شدم که آثارش را بخوانم. من جوانی تندخو بودم، و در جوانی زندگی بحرانی خشونت آمیزی را می گذراندم؛ و آن طور که شنیده بودم، از نظر خلق و خو خیلی با سلین جور بودم. با این وجود، وقتی رمان سفر به انتهای شب را دست گرفتم و شروع به خواندنش کردم، انگار سیلی بنیان کن یا بهمنی مهلک از هرزگی، خشونت، دل به هم خوردگی، انزجار، دلهره، نگرانی و نومیدی بر من فرود آمده باشد، به سختی شوکه شدم، و از درون فرو ریختم، و در منجلابی هولناک غرق شدم».

سپس چنین می افزاید:

«سلین نویسنده ای خوشایند نیست؛ و آثارش، برای خیلی از خوانندگان و منتقدان، تجربه های خوانشی دلپذیری فراهم نمی کند. سلین در آثارش پرخاشگر است، خشن است، عصبی است، با عصبانیت نعره می کشد و زوزه سر می دهد و جیغ می زند، با خشم شعار می دهد و از شدت عصبانیت کف می کند. چشم انداز رمان هایش پر از غرقاب های غرق شده زیر سیلاب های خون و زجر و رنج، و باتلاق های دلهره و تشویش و درد است، پر از کثیف ترین و دل آشوبنده ترین فرآورده های ژرفای رنج های انسانی ست، و چیزی که در آنها به ندرت دیده می شود، نشانه های آرامش و تسکین و رهایی است. نه اراده صلح جویانه وجود دارد، نه راه حل مسالمت آمیز، نه هیچ دست نوازشگری که ضربه هایی را که چون شلاق برگرده ذهن و روان خواننده فرود می آید و شکنجه اش می دهد، ملایم و تحمل پذیر کند. نومیدی توقف ناپذیر ستمگرانه ای بر تمام آثارش حکم می راند و انحطاط بیداد می کند».

اما آیا به راستی سلین طرفدار خشونت و پرخاشگری ست؟ آیا مروج انحطاط و تباهی ست؟ آیا دوستدار خشم و کینه است؟ آیا تندخویی و بدزبانی او از بدسرشتی اوست؟ آیا خشونت و نفرت از نهادش برمی خیزد؟ نگاهی گذرا به آثار ادبی او به

روشنی ثابت می‌کند که چنین نیست، بلکه درست وارون این است. خشم و خشونت آثار او بازتاب خشم و خشونت جهانی است که در آن زندگی می‌کند، واکنشی در برابر آن است، ابزاری برای مبارزه با این خشم و خشونت و نابود کردن آن است. اگر او خشن است به این سبب است که در جهانی زندگی می‌کرده، که مسالمت‌آمیزترین قانون خشونت است و تجاوز و جنگ. خشونت او خشونتی کور و بی‌هدف نیست، خشونت جنگنده‌ای خویش آگاه است که بر ضد جنگ می‌جنگد، خشونت مبارزی بیزار از خشونت است که برای نابودی خشونت مبارزه می‌کند. بی‌رحمی و سنگ‌دلی اش بی‌رحمی و سنگ‌دلی بر ضد درنده‌خویی و ددمنشی است. اگر در آثارش به وجدان ناهشیار و در اغما فروخته خواننده تجاوز می‌شود، از این روست که شاید این وجدان به خواب فرو رفته را بیدار کند. اگر خواننده را با رفتار هزل‌آمیزش ریشخند می‌کند، اگر روانش را نیش می‌زند و می‌گزد، اگر طعنه می‌زند و مسخره می‌کند، برای هشدار دادن و هشیار کردن است. زبان تند و تیز و هجوآمیزش آگاهاننده است. تند زبانی‌ها و هتاک‌های او ظاهری است، بسیجاننده وجدان‌ها و برانگیزاننده جان‌هاست، بیدارکننده روان‌هاست. تلنگرزنده و تکان دهنده است، هشیارکننده است.

خود سلین درباره این اتهامات چنین پاسخ می‌دهد:

«من همان جوری می‌نویسم که حرف می‌زنم، بدون هیچ‌گونه بازی درآوردن و ادا و اصولی. به نظر من این تنها شیوه صادقانه بیان حس و عاطفه است... من همان جوری می‌نویسم که حس می‌کنم... بر من خرده می‌گیرند که بد دهنم، زبانم بی‌ادبانه است، از بی‌رحمی و خشونت نوشته‌هایم مدام انتقاد می‌کنند. چه کنم؟ این روش را دنیا به من یاد داده، دنیا روشش را عوض می‌کند، من هم سبکم را عوض می‌کنم.»

در ابتدای رمان سفر به انتهای شب، در گفت‌وگویی بین «فردینان باردامو» و دوستش «آرتور گانات»، چنین می‌خوانیم:

«- باردامو، اجداد ما به خوبی خودمان بودند، از شان بد نگو.

- حق داری، آرتور، در این یک مورد حق با تست، کینه‌ای، رام، بی‌عصمت، درب و داغان، ترسو و نامرد، حقا که به خوبی خودمان بودند! اشکالی ندارد، بگو. ماها عوض نمی‌شویم. نه جوراب‌مان عوض می‌شود، نه ارباب‌هامان و نه عقایدمان. وقتی هم می‌شود، آنقدر دیر است که دیگر به زحمتش نمی‌ارزد. ما ثابت قدم به دنیا آمده‌ایم، ثابت قدم هم ریغ رحمت را سر می‌کشیم. سرباز بی‌جیره و مواجب، قهرمان‌هایی که سنگ همه را به سینه می‌زنند، بوزینه‌های ناطقی که از حرف‌هاشان رنج می‌برند. ماها

آلت دست عالی جناب نکبتیم. او صاحب اختیار ماست. وقتی بچه‌های حرف شنوی نیستیم، طناب‌مان را سفت می‌کند. انگشت‌هایش دور گردن ماست... سر هیچ و پوچ آدم را خفه می‌کند... این که نشد زندگی...»

سفر به انتهای شب رمانی ست تمام و کمال ضد جنگ، و در دفاع از صلح و زندگی، رمانی ست آکنده از کینه و نفرت و بیزاری از جنگ، و افشاگر سیاهی‌ها و تبه‌کاری‌هایش. اگر زشت و خشن و بی‌رحم می‌نماید از آن روست که جنگ زشت و خشن و بی‌رحم است. اگر نفرت‌انگیز است از آن روست که جنگ نفرت‌انگیز است. اگر مفتضح کننده است، از آن روست که جنگ افتضاح‌آمیز است. سلین بی‌دلیل کسی را مفتضح نمی‌کند. او بی‌انصاف نیست، اما در مورد چیزهایی که از آنها متنفر است بی‌رحم و خشن است، دربارهٔ آنها هیچ‌گونه ملاحظه‌ای سرش نمی‌شود، با کسی هم تعارف یا شوخی ندارد.

سلین در سال ۱۹۱۴، در بیست سالگی، و در آغاز جنگ جهانی نخست، وارد ارتش شد و با اعزام به خط مقدم جبهه، در جنگ شرکت کرد. در سنگرهای خط نخست، او با چشمان خویش بخش‌هایی از فاجعه‌ها و زشتی‌ها و سیاهی‌های نفرت‌انگیز و تهوع‌آور جنگ را دید و با پوست و گوشت و خون، و با تمام جان و وجدان خود آنها را حس کرد. چند بار در طول جنگ زخمی شد. سردردهای مداوم از یادگارهای ماندگار جنگ در او بود که تا آخر عمر مزاحمش بود و آزارش داد. سروصداهای گوشخراش جنگ در او گوشش پیچیده و دچار سرسامش کرده بود. دربارهٔ این سروصداهای آزارنده چنین نوشته است:

«همانند ترومبون‌ها هستند، که در همراهی با ارکستری کامل می‌نوازند و صدای گوش آزاری دارند.»

نتیجهٔ این شرکت مستقیم و تجربیات عینی دست‌اولش این بود که با تمام وجود از جنگ بیزار شد و با عزمی راسخ مصمم شد که زشتی‌ها و فاجعه‌های جنگ را در آثارش، در تکان‌دهنده‌ترین تصویرها بازسازی و بازنمایی کند. رمان سفر به انتهای شب آیینی تمام‌نمایی از این تصویرهاست.

از دیدگاه سلین جنگ مردم را هیولا می‌کند، هیولای کوچک مردم آزاری. حیوان‌های آدم‌نماشان می‌کند: «هیولای کوچک مردم آزاری بود که قوز دیگری شده بود بالای قوز جنگ. همه جا حیوان آدم‌نما بود، رو به رو، پهلو، پشت سر، همه جا، و ما محکومین به انواع مرگ‌ها بودیم.»

به باور سلین، کسانی که جنگ را می‌پذیرند، زیر بار آن می‌روند و تسلیمش می‌شوند،

نه انسانند، نه ملت، نه قوم، و نه برخوردار از خلق و خوی انسانی. آنها «فقط یک توده گندیده، کرم خورده، شپشو، بی حال و دست و پا چلفتی اند». هم چنین تمام آنهایی که آتش جنگ را می افروزند و در آن می دمنند، جنگ جویان و جنگ خواهان و جنگ آوران، درنده خویند و ددمنش، وحشی اند و خونخوار. جنگ جویی از دیدگاه سلین مرض است، مرض عجیب غریب و غیر قابل فهم فرستادن دیگران به کام مرگ؛ و جنگ از دیدگاه او دریایی توفانی ست و کشورها کشتی هایی هستند شناور بر آن که می کوشند همدیگر را غرق کنند:

«همگی مان روی یک کشتی نشسته ایم و به نوبت پارومان را می زنیم. تو که نمی توانی بگویی نه. روی سیخ هایی نشسته ایم که به همگی مان فرو می رود. آنوقت چی گیرمان می آید؟ هیچ. فقط دوز و کلک. فلاکت، چاخان و مشنگ بازی هم بالای همه این ها. می گویند کار می کنیم. این یکی از همه گندتر است. با آن کارشان! پایین کشتی هن و هن می زنیم، از هفت بندمان عرق سرازیر است، بوی گند می دهیم، و همین. آنوقت، آن بالا، روی عرشه، توی هوای آزاد، اریاب ها و ایستاده اند، با زن های ترگل و رگل عطرزده روی زانوهایشان و کک شان هم نمی گزد. به عرشه احضارمان می کنند. کلاه های سیلندرشان را روی سرشان می گذارند و بعد سرمان عربده می کشند و می گویند: «بفیوزها، جنگ است. باید به این بوگندوها که در "کشور شماره ۲" سوارند حمله کنیم و دمار از روزگارشان درآوریم. زودتر. بجنید. هرچه که لازم است روی عرشه داریم. همه یک صدا! صداتان دریاید: زنده باد «کشور شماره ۱». بگذارید از آن دور دورها صداتان را بشنوند. کسی که بلندتر از همه فریاد بزند، نشان افتخار و خروس قندی و قاقالی لی نصیث خواهد شد. بی همه چیزها، آنها که نمی خواهند روی دریا قالب تهی کنند، هر وقت دل شان خواست می توانند بروند روی خشکی تا خیلی سریع تر از اینجا غزل خداحافظی را بخوانند...»

به گمان سلین جنگ چیز هجوی است، دلقک بازی عالمگیری ست آن سرش ناپیدا، ماجرای ابلهانه ای ست که سرتاسرش اشتباهی عظیم است. دشمنی بی دلیل با مردم غریبه ای که آدم هرگز ندیده و نمی شناسدشان، یا دوستانی که می شناسد و با ایشان روابط خوب و صمیمانه دارد، تیراندازی کردن به آنها و کشتن شان، بی خود و بی جهت، و بدون هیچ گونه توجیه عقلانی، کاری جنون آمیز است، عملی شرم آور و نتگین است که در خلوتی پنهانی صورت می گیرد، آنگاه که مردم صحنه را ترک می کنند و به پشت جبهه ها می گریزند:

«به خودم گفتم: اما کاش جای دیگر نرفته بودند! اگر هنوز هم این طرف‌ها آدم پیدا می‌شد، مطمئناً همچو رفتار شرم‌آوری از ما سر نمی‌زد. رفتاری به این زشتی! مطمئناً جلوی آنها جرأتش را نداشتیم».

«به خودم می‌گفتم... کاش مام میهن که این همه حرفش را به من زده‌اند اینجا بود و برایم توضیح می‌داد که وقتی گلوله‌ای درست وسط خیک آدم فرو می‌رود چه خاکی باید به سرش بریزد».

از دیدگاه سلین جنگ چیز کثیفی است. کثافت‌کاری مبسوط عجیبی است. آدم‌ها را کینه‌توز می‌کند. نفرت می‌پرورد، کینه بار می‌آورد. آدم‌های آرام‌خو و صلح‌جو را تبدیل می‌کند به درنده‌های خونخوار، بدل می‌کند به دیوانه‌های زنجیری. نوعی جنون هاری خطرناک است، هزاران بار خطرناک‌تر از خطرناک‌ترین هاری‌ها، که آدم‌ها را از هزاران سگ‌ها هارتر و خبیث‌تر می‌کند:

«عین زندانی‌های بند دیوانه‌های زنجیری، و هدف‌شان خراب کردن همه چیز و همه جا، فرانسه، آلمان، اروپا و هر چه که نفس می‌کشید... هارتر از سگ‌های هار، کشته مرده هاری خودشان (خصلتی که در مورد سگ‌ها صدق نمی‌کند)، صدها و هزارها بار هارتر از هزارها سگ و همان قدر خبیث‌تر!»

جنگ تله‌ای است که آدم‌ها را مثل موش گرفتار می‌کند، سکه‌ای است که پشت و رویش دیوانگی است:

«ما توی افکار پوچی دست و پا می‌زدیم، ابتذال ستیزه‌جویانه و ناعاقلانه‌ای ما را احاطه کرده بود، ما را که موش‌هایی بودیم دود گرفته، در کشتی شعله‌وری، و می‌خواستیم دیوانه‌وار بیرون برویم، اما نه نقشه مشترکی داشتیم و نه اعتمادی به یکدیگر. در پریشانی از جنگ به نوع دیگری دیوانه شده بودیم: دیوانه از ترس. پشت و روی سکه جنگ این بود».

دنیایی که به پیشواز جنگ می‌رود و با آغوش باز عفریت جنگ را در آغوش می‌کشد، دنیای دیوانگان است، دنیای دیوانگی است، و در آن هر که برسد چرا باید بجنگد و بمیرد، دیوانه پنداشته می‌شود:

«وقتی که کار دنیا وارونه می‌شود و چون می‌پرسی چرا باید کشته شوی، دیوانه‌ات می‌دانند، معلوم است که دیوانه بودن آسان می‌شود. البته کمی هم باید دیوانه بشوی، ولی وقتی پای خودداری از چهار شقه شدن به میان می‌آید، در بعضی از مخیله‌ها بارقه‌های فوق‌العاده‌ای زیرکانه بروز می‌کند».

«فقط جنگ بین ما بود، این دیوانگی بزرگ نکستی که نیمی از آدم‌ها را خواهی نخواهی وامی داشت تا نیم دیگر را به طرف کشتارگاه بفرستند».

به نظر سلین جنگ ترویج دهندهٔ دروغ و نیرنگ و تزویر و ریاکاری هم هست. جنگ حقیقت را نابود و دروغ را رایج می‌کند:

«دروغ، جماع، مرگ. هر کار دیگری غیر از این قدغن بود. در روزنامه‌ها، در دیوارکوب‌ها، پیاده و سواره، با افسار گسیختگی تمام، و رای هرگونه تصویری، و رای مسخرگی و پوچی، دروغ می‌گفتند. همه هم در این دروغ‌گویی شرکت داشتند. همه سعی می‌کردند دروغی شاخدارتر از دیگران بگویند. چیزی نگذشت که در سرتاسر شهر اثری از حقیقت نماند. هر چیزی که به آن دست می‌زدی، قلبی بود... هر چیزی که خوانده می‌شد، بلعیده می‌شد، مکیده می‌شد، ستوده می‌شد، اعلام می‌شد، رد می‌شد یا پذیرفته می‌شد، همه و همه یک مشت شیخ نفرت آور بود، همه ساختگی و مسخره، حتا خائنها هم ساختگی بودند. مرض دروغ گفتن و باور کردن عین جرب و اگیردار بود». و بوی کلاشی عظیمی از آن کشتارگاهی که جنگ برپا می‌کند و آن گورستان جهنمی که راه می‌اندازد، بلند است:

«من که دوره نقاهتم را تا آنجا که می‌شد کش می‌دادم و ابدأ حاضر نبودم به گورستان جهنمی خط اول جبهه برگردم، با هر قدمی که در شهر برمی‌داشتم، پوچی کشتار ما برایم روشن‌تر می‌شد. بوی کلاشی عظیمی از همه جا بلند بود».

سلین روزهای جنگ را روزهایی می‌بیند پر از شلیک توپ و مسلسل که آدم را در حلقه تنگ خود محاصره می‌کند و آدم باید به سختی زور بزند تا از وسط آن بگذرد و جان سالم به در برد:

«روز نزدیک بود. یک روز دیگر. یک روز کمتر. باید زور بزنیم که از وسط این یک هم، مثل بقیه، بگذریم. حلقه روزها تنگ‌تر می‌شد و همه‌شان پر بودند از گلولهٔ توپ و شلیک مسلسل».

به نظر سلین آدمی که جنگ را از نزدیک، و با چشم‌های خویش، ندیده، نادان است و خام و بی‌تجربه، و در برابر دهشت جنگ باکره. در رودرویی با جنگ و قتل‌عام‌ها و پیدادگری‌های سفاکانه آن است که عمق روح کثیف و مهمل آدم‌ها آشکار می‌شود:

«همه مان در مقابل دهشت باکره‌ایم، درست مثل کسی که در مقابل لذت باکره است... چه کسی می‌توانست قبل از درگیری رو در رو با جنگ، درون روح کثیف و قهرمانانه و مهمل آدم‌ها را ببیند؟ من در این هجوم دسته‌جمعی به طرف قتل‌عام و به

طرف آتش گیر افتاده بودم... در یک چشم به هم زدن به معنی جنگ پی بردم. بکارتم را برداشته بودند. برای دیدن این جنگ کثیف، باید تقریباً تنهایی، روبه رو و چشم در چشمش ایستاد، همان طور که من در این لحظه ایستاده بودم. آتش جنگ را بین ما و آن روبه رویی ها روشن کرده بودند و حالا داشت گرمی گرفت. درست مثل جریان وسط دو زغال در چراغ های زغالی. زغالش هم خیال خاموش شدن نداشت. نزدیک بود همگی مان به این آتش بیفتیم... آخر هذیان این هیولاها چقدر باید طول بکشد که بالاخره از رمق بیفتند و از پا دربیایند؟ یک چنین دیوانه بازی تاکی می تواند ادامه داشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟ تاکی؟ شاید تا مرگ تمام آدم ها، مرگ تمام دیوانه ها، تا مرگ آخرین نفر».

به گمان سلین «هرکس از جنگ سهمی دارد». سهم سربازان خط مقدم جبهه و مردم بی دفاع زخم است و اسارت و ویرانی و مرگ، و سهم اربابان جنگ و صحنه گردانندگان و آتش بیاران معرکه اش غارت و چپاول و تقسیم سرزمین ها و غنیمت ها و بهره برداری از بازارهای سودآور سوداگری ست. و چون سرباز به این آگاهی می رسد - به این آگاهی گران قیمت که به بهای زخم خوردن ها و ترس ها و تشویش های حاصل از احتضار تدریجی حاصل می شود - و از جنگ تجربه زندگی کسب می کند، دیگر برایش مهم نیست که در میدان جنگ کدام طرف پیروز می شود. هیچ کدام از دو طرف برایش خودی نیستند. حتی آرزو می کند دشمن پیروز شود و همه جا را نابود کند بلکه جانش نجات پیدا کند. وقتی خانه از آن او نیست، بلکه از آن صاحب خانه ای زورگو و پست فطرت است، بگذار آتش بگیرد و بسوزد:

«من تا گردن در واقعیت غوطه می خوردم و می دیدم که مرگم به اصطلاح قدم به قدم دنبالم در حرکت است. فکر کردن به هر چیزی در نظرم دشوار بود به جز سرنوشتی که از نظر همه بسیار طبیعی است، یعنی مرگ تدریجی... در این احتضار دراز مدت... هیچ چیز غیر از حقایق مطلق را نمی شود فهمید. کسب چنین تجربه ای لازم است تا انسان برای همیشه به ماهیت گفته های خودش پی ببرد».

«به این نتیجه رسیدم که حتی اگر آلمانی ها بتوانند به اینجا برسند، بکشند، غارت کنند و همه چیز و همه جا را آتش بزنند... و آتش جهنم را به این آشفته بازار گندزده ای که از هر جنبانی لبریز بود باز کنند، من چیزی از دست نخواهم داد، تازه برنده هم خواهم بود. وقتی که خانه صاحب خانه آتش بگیرد، از تو چیزی کم نمی شود. اگر این صاحب خانه نشد، یکی دیگر پیدا می شود، آلمانی یا فرانسوی، انگلیسی یا چینی، رسید کرایه ات را



به طرفت دراز می‌کند... چه مارک باشد چه فرانک، چندان فرقی ندارد...»

از دیدگاه سلین جان باختگان میدان جنگ قربانی‌هایی هستند که برای هیچ و پوچ مرده‌اند. چند دهه که از مرگ‌شان بگذرد، چنان‌پرایی بازماندگان گمنام و بی‌اهمیت می‌شوند که انگار خردترین اتم‌های جسمی دورن‌داختنی و بی‌ارزشند. «از لقمه صبحانه هم بی‌اهمیت‌ترند». هر قدر هم الان مهم باشند، چند سال بعد از یادها خواهند رفت. هیچ‌کس دیگر به حساب‌شان نمی‌آورد. «فقط زندگی است که به حساب می‌آید».

دکتر سلین که در تمام عمر پزشکی دلسوز و مدد‌رسان برای فرودستان و بینوایان بود، و با تمام کج خلقی و ترش‌رویی ظاهری‌اش، با بیماران تنگ‌دستش با مهربانی و بزرگواری رفتار می‌کرد، نه تنها درمانگر دردهای جسمی بیماران بود، بلکه دردشناس اجتماعی و جراح زخم‌های چرکین جامعه بود. در آثار ادبی‌اش نگرانی عمیقی برای بشریت نهفته است. اگر در رمان‌هایش بی‌رحم و سنگدل می‌نماید، و آثارش پر است از گزش و نیش و زهر و زخم، از آن روست که پزشکی جراح است و پزشکان جراح باید در برابر زخم‌ها و جراحات‌های عفونی اجتماعی، از جمله قانقاریای جنگ، بی‌رحم و سنگدل باشند؛ و برای نجات دادن جان جامعه بیمار و ریشه‌کن کردن بیماری‌های مسری و مرگبار آن، با بی‌رحمی مبارزه و جراحات‌های جسم و جان‌شان را جراحی کنند. خشونت آثار ادبی دکتر سلین را چنین باید ارزیابی کرد.